



## خوش صدا

یکی از بچه‌ها گفت: «خانم می‌دانستید فلاتی (یک خواننده معروف) دایبی اوست؟»  
کلاس دوباره به هم ریخت. ظاهراً بعضی بچه‌ها خبر نداشتند و این مطلب برایشان هیجان‌انگیز بود.  
گفتم: «چه جالب! پس این صدای زیبا ژنتیکی است!»

کلاس را جمع و جور کردم و از او خواستم به خوانندش ادامه دهد.

بالاخره، به مرور زمان روشی برای چیدمان کلاس پیدا کردیم تا راهی برای قدم زدن من بین صندلی‌ها پیدا شود. هنگام حل مسئله‌ها سعی می‌کردم تا آنجا که ممکن است کنار تک تک بچه‌ها بروم و سعی کنم کمکشان کنم. خوش صدای ما هم توجه لازم را دریافت می‌کرد؛ گرچه دیگر هیچ وقت سر کلاس ما از خان دایبی معروفش حرفی نزدیم.

این دانش آموز در کلاس شیمی به «خوش صدا» معروف شده بود.

همه دانش آموزان در کلاس نیاز به دیده شدن دارند. این نیاز طبیعی و عمیق هر انسانی است؛ گرچه شاید با توجه به تیپ شخصیتی و توانمندی‌های متفاوت افراد، توجه به این نیاز روش‌های متفاوتی داشته باشد. گاهی چنین نام‌گذاری‌هایی روی بچه‌ها می‌تواند خوشایند باشد و نشان توجه ویژه معلم و کلاس به آن‌ها تلقی شود، اما همیشه و در همه موارد چنین نیست. در بعضی افراد می‌تواند حتی آسیب‌زننده هم باشد. اما آنچه در مورد همه دانش آموزان کلاس صدق می‌کند نیاز به توجه و دیده شدن است.

«در میان قبایل ناتال شمالی در آفریقای جنوبی، یکی از رایج‌ترین احوال‌پرسی‌ها که می‌توان آن را معادل سلام دانست، عبارت «سوابونا» است. این عبارت یعنی: «من شما را می‌بینم». اگر شما عضو این قبیله باشید، در پاسخ به این عبارت می‌گویید: «سیخونا» یعنی «من اینجا هستم». ترتیب بیان این عبارت‌ها مهم است. تا وقتی شما مرا ندیده‌اید، من وجود ندارم؛ به این ترتیب وقتی مرا ببینید، من هم قدم به عرصه وجود می‌گذارم.» (پیتر سنگه، ۱۳۸۸).

بسیاری اوقات دانش آموزان نیاز به دیده شدن را با اعمال و رفتارهای ویژه خود، که گاهی از نظر ما عجیب یا حتی بی‌ادبانه به چشم می‌آید، بیان می‌کنند. در این شرایط، هنر معلمی در نحوه «سوابونا» گفتن او نهفته است. و اگر دانش آموز این تورا می‌بینم را بشنود، قطعاً پاسخ خواهد داد من اینجا هستم.

منبع

۱. برگرفته از کتاب پنجمین فرمان در میدان عمل - پیتر سنگه و همکاران - ترجمه مهدی خادمی گراشی، مسعود سلطانی، عباس علی رستگار، آسیا، ۱۳۸۸.

کلاس شورش را درآورده بودند. هربار با مسخره‌بازی جدیدی نصف وقت کلاس را به هدر می‌دادند. یک عالمه مطلب نگفته داشتیم. تازه طلبکار هم بودند. همان روز به محض ورودم، چند نفری با هم گفته بودند خانم ما مسئله‌ها را اصلاً نفهمیده‌ایم. خشم همراه با احساس عجز هم به سراغم آمده بود.

اما فوری خودم را جمع و جور کردم. لبخندی زدم و رویم را برگرداندم و گفتم، می‌بینم که در کلاسمان خوش صدا هم داریم. پشت میز نشستم و ادامه دادم، با این صدای قشنگت، از روی متن بخوان ببینم

راستش اصلاً نمی‌دانستم این صدا متعلق به کدام دانش آموز است. هنوز اول سال بود و نمی‌شناختمشان. نگاه بچه‌ها به سمت دخترک ریزه میزه‌ای در اون وسط کلاس رفت و او هم شروع به خواندن از روی کتاب کرد.

هم از این همه حرف شنوی دخترک خنده‌ام گرفته بود و هم بهت زده شده بودم از اینکه به این راحتی خودشان را لو داده بودند! اصلاً به قیافه‌اش نمی‌آمد این شیطنت‌ها از او سر بزنند، اما واقعاً تن صدای زیبا و بامزه‌ای داشت!

هنوز جمله اول را تمام نکرده بود که

هفته سوم مهرماه بود و من هنوز نتوانسته بودم با کلاس دوازده - دو آن طور که باید و شاید، ارتباط برقرار کنم. جمعیت ۳۴ نفره کلاس نسبت به مساحت کلاس بسیار زیاد بود!

تراکم بچه‌ها اجازه نمی‌داد بتوانم داخل کلاس حرکت کنم و با تک تکشان ارتباط برقرار کنم. از طرف دیگر، هر دو زنگی که با این کلاس داشتیم، زنگ آخر بود؛ یعنی ۱۲:۳۰ تا ۲. هم من از ساعت ۷:۳۰ تا آن ساعت تدریس کرده بودم و دیگر نای حرف زدن نداشتم و هم بچه‌ها خسته بودند.

استرس کنکور و کلاس‌های دیگرشان که درست بعد از مدرسه شروع می‌شد هم همیشه بود و هست. خلاصه اینکه حال و هوای کلاس، آن طور که دلم می‌خواست، نبود.

داشتم پای تخته مطلبی را می‌نوشتیم و هم زمان از بچه‌ها سؤال می‌کردم تا نوشتنم را همراهی کنند. لابه‌لای صدای بچه‌ها یکی با صدایی تغییر یافته، همراهی می‌کرد و بقیه را به خنده وامی‌داشت. صدایی عروسکی و کار تونی!

خشم شدیدی سراغم آمد. به شدت هوس کردم که برگردم و حسابی داد و فریاد راه بیندازم. واقعاً بچه‌های این